

به نام خدا

مرد نامرئی

ادبیات کلاسیک جهان

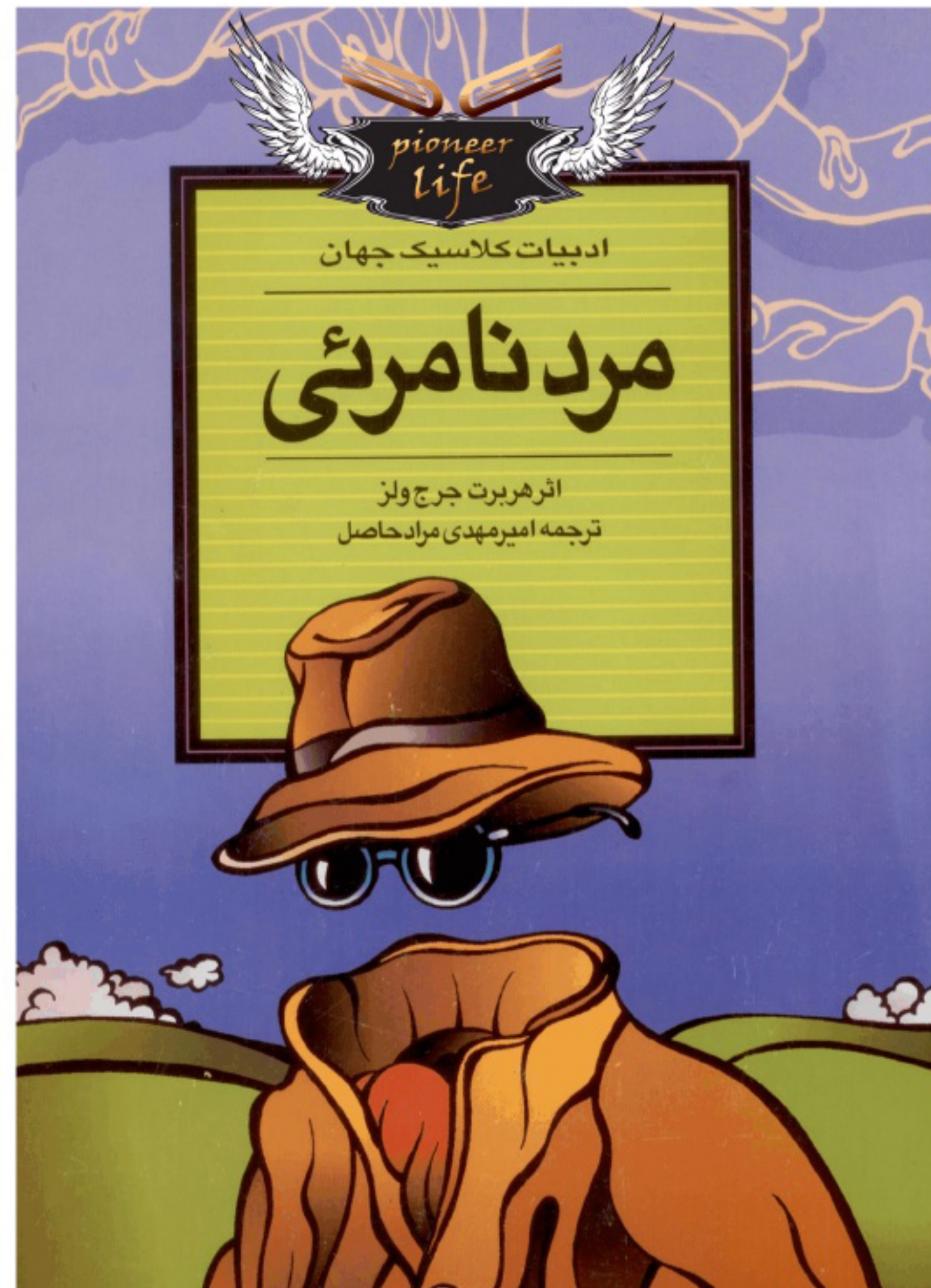
نویسنده: هربرت جرج ولز

مترجم: میر مهدی مراد حاصل

اسکن: دوقلوها

انتشار در

www.pioneer-life.ir



فصل اول

ورود مرد غریبه

غریبه‌ای در اوایل فوریه یک روز زمستانی وارد شد. او از ایستگاه راه آهن برامبل هرست^۱ در میان برف و باد پیاده آمده بود. خودش را از سر تا پا پوشانده و بالبه کلاه پوست نرمش، خود را پنهان کرده بود. تنها نوک براق بینی اش دیده می شد. در دستهایش که به خاطر پوشیدن دستکش، پهن شده بود، یک کیف کوچک مشکی را حمل می کرد. با تردید داخل مکانی به نام مهمانخانه «کالسکه و اسب» شد، کیفش را روی زمین انداخت و فریاد زد: «جای گرم! به خاطر خدا! یک اتاق گرم!»

در حالیکه پایش را می کوبید برف را از روی لباسهایش تکان داد و



۷

۱. Bramble huretst

پوشانده بود.

خانم گفت: «بسیار خوب آقا، هر طور که شما دوست دارید. اتاق بزودی گرمتر خواهد شد.»

او پاسخی نداد و صورتش را برگرداند. خانم هال کارش را به سرعت انجام داد و اتاق را ترک کرد. وقتی که برگشت او هنوز آنجا مثل یک مرد سنگی ایستاده بود. تخم مرغها و بیفتک را آنجا گذاشت و گفت: «آقا، نهار شما آماده است.»

مرد گفت: «متشکرم»

و تازمانی که خانم هال از اتاق خارج نشده بود از جایش تکان نخورد، سپس تکانی خورد و با عجله به سمت میز رفت. هنگامی که خانم هال به آشپزخانه برگشت متوجه شد که خردل را فراموش کرده است. ظرف خردل را پر کرد و به اتاق بُرد. در زد و فوراً وارد شد. با این کار مهمانش به سرعت تکانی خورد. خانم هال ناگهان متوجه نور کم رنگی از یک جسم سفید شد که به نظر می رسید چیزی را از زمین بر می داشت و خردل دان را روی میز گذاشت، سپس متوجه کت، کلاه و چکمه های مرد غریبه شد که در جلوی آتش در حال خشک شدن بودند. او در حالی که از مهمان انتظار پاسخ مثبت داشت گفت: «من فکر می کنم که الان می توانم آنها را خشک کنم.»

مهمان با صدای گرفته ای گفت: «کلاه را بگذارید»

خانم هال متوجه شد که او سرش را بلند کرده و دارد به او نگاه می کند. خانم هال برای لحظه ای در حالیکه به او خیره شده بود ایستاد و از صحبت کردنش خیلی متعجب شد، زیرا دستمال سفیدی را روی پائین ترین قسمت صورتش گرفته بود. دلیل صدای گرفته اش این بود که دهان و فکهایش کامل

بدنبال خانم هال^۱ به سمت اتاق نشیمن رفت. غریبه چیزی راجع به خودش نگفت. او تنها چند سکه طلا روی میز گذاشت و بدین ترتیب اقامتش در مهمانخانه آغاز شد. خانم هال آتش را روشن کرد و او را در آنجا تنها گذاشت. سپس رفت تا برای او غذا آماده کند. برخلاف همیشه داشتن مهمان در ایپینگ^۲ در فصل زمستان یک خوش شانسی بود و خوش شانسی بیشتر، آنکه کرایه اتاق برای مهمان مهم نبود. خانم هال تلاش کرد تا بهترین امکانات را برای او تهیه کند. او «دوشیزه میلی»^۳ - همکارش - را به خاطر کند بودنش سرزنش کرد.

هنگامی که بیفتک در حال پختن بود به اتاق مهمان رفت و میز را به سبک عالی چید. آتش خوب می سوخت اما جای تعجب بود که هنوز غریبه کت و کلاهش را بر تن داشت و در حالیکه پشتش به او بود به بیرون پنجره خیره شده و گویی که در افکارش گم شده بود. خانم هال گفت: «آقا، می توانم کت و کلاهتان را بگیرم و در آشپزخانه خشکشان کنم.»

غریبه گفت: «خیر»

سپس سرش را برگرداند و از بالای شانۀ اش به او نگاهی انداخت و با بی ادبی گفت: «ترجیح می دهم که آنها را در نیاورم.»

خانم هال متوجه عینک آبی بزرگی که زده بود، شد. در بالای یقه کتش سیل چخماقی بزرگی به چشم می خورد که گونه ها و صورتش را کاملاً

۱. Hall

۲. Iping

۳. Millie



۹



۸

پوشانده شده بود. حتی یک سانتیمتر از صورتش به غیر از بینی روشن و براقش قابل رویت نبود.

او ژاکت ابریشمی تیره‌ای با یقه ایستاده مشکی و بلندی بر تن داشت. موهای پرپشت و مشکی در بین باندها نمایان بود. او صورت خیلی عجیبی داشت و خانم هال از تعجب خشکش زده بود. او دستمال سفره را بر نداشت و از پشت عینک آبییش به خانم هال خیره شده لحظه‌ای بعد با صدای بلند گفت: «کلاهم را سر جایش بگذارید.»

خانم هال که جاخورده بود، گفت: «من نمی دانستم آقا که...»
مرد گفت: «متشکرم» و نگاهی به در انداخت. خانم هال هنگامی که داشت لباسهایش را بیرون می‌برد، گفت: «سریع آنها را خشک می‌کنم»
و مجدداً نگاهی به سر باند پیچی و عینک آبی غریبه انداخت. در حالی که همچنان آثار تعجب در چهره‌اش نمایان بود. خانم هال به آرامی به آشپزخانه رفت. آنقدر افکارش متوجه آن غریبه بود که نمی دانست میلی - همکاری - در آن لحظه چه کاری انجام می‌دهد.

مهمان به صدای قدمهای آرام او گوش می‌کرد. قبل از برداشتن دستمالش به پنجره نگاهی انداخت و مجدداً شروع به خوردن کرد. او با سوء ظن به پنجره نگاه کرد. سپس رفت و پرده‌ها را پائین کشید. اتاق تاریک شده بود حالا با آرامش بیشتری می‌توانست به خوردن ادامه دهد.

خانم هال با خودش گفت: «آن بیچاره تصادف، عمل یا چیز دیگری داشته است. آن باندها مرا ترسانند. به آنچه فکر می‌کنم مطمئن هستم او بیشتر شبیه یک کلاه غواصی بود تا یک انسان او چرا تمام مدت آن دستمال را روی دهانش گرفته بود صحبت کردن با وجود بانداژها... نمی دانم! شاید



دهانش هم بدجوری صدمه دیده - امکان دارد»

هنگامی که برای تمیز کردن میز رفت اطمینان پیدا کرد که دهان او آسیب دیده چرا که حتی هنگام پیپ کشیدن هم آن را جابجانی کرد و در تمام مدتی که خانم هال در داخل اتاق بود هرگز دستمال ابریشمی را که به قسمت پایین صورتش پیچیده شده بود برنداشت و در گوشه‌ی اتاق نشسته بود. او غذایش را می‌خورد و احساس گرمی مطبوعی می‌کرد. چیزی می‌نوشتید و آتش، نور قرمز شدیدی را بر روی عینکش منعکس کرده بود.

غریبه گفت: «من مقداری اسباب و اثاثیه در ایستگاه برامبل هرست دارم، چطور می‌توانم آنها را بیاورم.»

هنگامی که خانم هال به او اطمینان داد که فردا آنها را خواهد آورد او مؤدبانه سر باند پیچی شده‌اش را تکان داد و گفت: «فردا؟ آیا راه سریعتری وجود ندارد؟»

خانم هال گفت: «خیر.»

آیا خانم هال کاملاً مطمئن بود؟ آیا کسی نبود که بتواند به آنجا برود؟
خانم هال فرصت را مناسب دید تا با او گفتگویی داشته باشد. خانم هال جریان تصادفی را که در آن جاده شیب دار اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرد و گفت: «تصادفات در یک لحظه اتفاق می‌افتند آقا، اینطور نیست؟»

اما مهمان به راحتی نمی‌توانست صحبت کند. او از پشت دستمالی که جلوی دهانش گرفته بود به خانم هال خیره شده و گفت: «همینطور است.»

- «اما بهبودی مدت زیادی طول می‌کشد آقا، اینطور نیست؟ نام»



دارد. درست در همان لحظه تدی هنفری^۱ ساعت فروش وارد رستوران شد و گفت: «خانم هال من چه کاری باید انجام بدهم، با پوشیدن این چکمه‌های نازک، هوا هم که وحشتناک است.»

خانم هال با او موافق بود، سپس متوجه شد که کیفش همراهش است. خانم هال فکر خوبی به ذهنش رسید و گفت: «آقای تدی حالا که شما اینجا هستید خوشحال می‌شوم اگر به ساعت قدیمی که در مهمانخانه هست نگاهی بیندازید. ساعت خوب کار می‌کند، اما عقربه ساعت شمار فقط روی ساعت شش ایستاده است.»

خانم هال در حالیکه راه را نشان می‌داد به طرف در اطاق پذیرایی رفت، در زد وارد شد.

مهمان در حالیکه باند سرش در یک طرف افتاده بود، روی مبل چرت می‌زد. تنها نوری که در اتاق به چشم می‌خورد نور قرمز آتش بود که عینکش را شبیه علامتهای چراغ خطر راه آهن روشن کرده بود اما صورتش هنوز تاریک بود. همه چیز تیره به نظر می‌رسید. در یک لحظه برای خانم هال دهان آن مرد بسیار بزرگ و گشاد به نظر رسید. گویی دهانش تمام قسمت پائین صورتش را پوشانده بود.

چه منظره عجیبی، سر باند پیچی سفید، چشم‌های خیره و یک خمیازه بزرگ! لحظه‌ای بعد از آن غریبه تکانی خورد و از صندلیش پائین پرید و دستهایش را بلند کرد. خانم هال در را بیشتر باز کرد و متوجه شد که او پوششی را روی صورتش گذاشته است خانم هال با خودش گفت:

خواهر زاده من در حال درو کردن، زمین خورد و مجروح شد. او می‌ترسید که شاید مجبور شود تحت عمل جراحی قرار بگیرد و آن مسئله برایش اتفاق ناگواری بود.

مهمان کمی خندید که بیشتر شبیه پارس کردن بود تا خندیدن او گفت: «که این طور؟»

«بله این طور آقا. اما این موضوع خنده داری نبود. راستی بعضی از باندهای شما باید باز شوند و بعضی باید بسته شوند. بنابراین اگر ممکنه از شما بپرسم که...»

مهمان گفت: «ممکن است چند تا کبریت به من بدهید، پیپم خاموش شده است.»

خانم هال به خاطر بی ادبی او آهی کشید اما بعد به یاد سکه‌های طلا افتاد و برای آوردن کبریت رفت هنگامی که خانم هال کبریت را آنجا گذاشت، او از خانم هال تشکر کرد و سپس به بیرون پنجره خیره شد خانم هال احساس کرد که او دوست ندارد راجع به باندها و اعمال جراحی صحبت کند و خودش را به خاطر اینکه او ناراحت شده بود، سرزنش کرد.

مهمان در اتاق ماند و کمی چرت زد، سپس در اتاق به قدم زدن پرداخت.

گاهی اوقات به نظر می‌رسید که با خودش صحبت می‌کند، هنگامی که نشست صدای جیر جیر مبل بلند شد. نزدیک ساعت چهار هوا کاملاً تاریک بود، خانم هال به خودش جرأت داد تا از او سؤال کند که آیا جای مبل



«احتمالاً تاریکی مرا گول زده است.»

خانم هال تا جایی که امکان داشت با آرامی پرسید: «آقا، اشکالی ندارد این آقا نگاهی به ساعت بیندازد؟»

مرد که کاملاً بیدار شد بود گفت: «حتماً.»

خانم هال رفت تا یک چراغ بیاورد مرد در این فاصله خستگی اش را در کرد. سپس در باز شد آقای تدی هنفري وارد شد. غریبه گفت: «عصر بخیر». آقای هنفري تصور کرد که او کاملاً شبیه یک خرچنگ می باشد.

آقای هنفري گفت: «امیدوارم که مزاحمتی...»

غریبه گفت: «تا به حال، خیر. اگر چه من حقیقتاً این اتاق را برای انجام کارهای شخصی ام می خواهم، اما خوشحال می شوم از اینکه ساعتی باشد که به آن نگاه کنم. وقتی که تعمیر تمام شود فکر می کنم، مایل باشم چای بنوشم ولی نه تا وقتی که تعمیر تمام نشده است.»

هنگامی که خانم هال داشت از اتاق بیرون می رفت، افزود: «باید توضیح بدهم من آنقدر خسته بودم و سردم بود که قبلاً نتوانستم به شما بگویم. من یک محقق تجربی هستم.»

خانم هال با کمی ترس گفت: «درست است آقا» مرد گفت: «من در چمدانم ابزار و وسایل دارم.»

خانم هال گفت: «حتماً چیزهای بسیار مفیدی هستند، آقا.»

«و طبیعتاً مشتاقم تا با تلاشی که می کنم آنها را سرو سامان دهم.»

«البته آقا» مرد به آرامی و روشنی گفت: «دلیل من برای آمدن به آیینگ این بود که تنها باشم نمی خواهم که موقع کار کسی مزاحم شود، حتی بطور تصادفی.»



خانم هال با خودش گفت: «من پیش از این فکر می کردم.»

«باید حتماً شرایطی را مهیا کنید که تنها باشم. چشمهای من گاهی اوقات آنقدر خسته هستند و درد می کنند که مجبورم در تاریکی ساعتها آنها را ببندم، در چنین لحظاتی هر مزاحمتی برای من بسیار آزار دهنده می باشد.»

خانم هال گفت: «مطمئناً همینطور است، آقا! آیا می توانم پیروم که...» غریبه با بی ادبی گفت: «فکر می کنم که همه حرفم همین بود.»

بعد از اینکه خانم هال اتاق را ترک کرد، او همینطور در مقابل آتش ایستاده و با گستاخی به تعمیر کار ساعت خیره شده بود. آقای هنفري کاملاً از روی عدم ضرورت قطعات ساعت را از هم جدا کرد، او خیلی آرام کار می کرد.

غریبه ساکت ایستاده بود. خیلی برای آقای هنفري عذاب آور بود. آیا در مورد هوایا چیز دیگری باید صحبت می کرد؟ او به آسمان نگاه کرد و گفت: «هوا...»

غریبه در حالیکه سخت عصبانی بود گفت: «چرا شما کارتان را تمام نمی کنید و نمی روید. شما فقط تظاهر به انجام کار می کنید.»

«حتماً آقا، یک دقیقه دیگر کارم تمام می شود آقا.»

سپس آقای هنفري کارش را تمام کرد و رفت. آقای هنفري در حالیکه پائین به سمت دهکده می رفت با خودش گفت: «چه مرد زشتی! اگر پلیس او را دستگیر می کرد، او نمی توانست بیشتر از این خودش را بیچاند و بانداپیچی کند.»

درست پس از آن شوهر خانم هال او را دید که از چهارراه سایدربریج



می آمد. ماشینش را کنار آقای هنفری نگه داشت و گفت: «تدی، چه کار می کنی؟» آقای هنفری گفت: «شما یک مشتری با ظاهری عجیب در مهمانخانه (کالسکه و اسب) دارید.»

او در حین توضیح در مورد غریبه به حال گفت: «کمی شبیه کسانی است که تغییر قیافه داده اند حتی او اسمی هم از خودش ندارد. حال با بی تفاوتی گفت: «اینطور نیست که می گویی. به هر حال باید مراقب باشیم.» اما هنگامی که آقای هال به خانه رسید فرصت آن را پیدا نکرد تا مراقب او باشد. خانم هال برای اینکه دیر کرده بود، او را سرزنش کرد، وقتی که آقای هال گفت که باید به اسباب و اثاثیه او نگاه کنند خانم هال گفت: «هال، گمان می کنی که این کار تست؟ خودم مواظب خواهم بود.»

اما حقیقتاً خانم هال نسبت به غریبه کنجکاو بود، نیمه های شب از خواب بیدار شد. او خواب دیده بود که مردی با سری سفید و بزرگ مثل شلغم، گردنی بلند و چشمهایی بزرگ و متحیر او را دنبال می کند. اما از آنجایی که او زنی هوشیار بود کمی بیدار ماند و فکر کرد و بعد رفت که دوباره بخوابد.



فصل دوم

اتفاقات غیر عادی

روز بعد اسباب و اثاثیه مهمان با گاری فیرن ساید رسید و چه اسباب و اثاثیه عجیبی بود، البته چند چمدان بزرگ هم وجود داشت. نه تنها آنها بلکه یک جعبه بزرگ و قطور هم بود. نمی شد حدس زد که در بعضی از این کتابها چه چیزی نوشته شده بود. حدود دو جین یا بیشتر کارتن چینی، جعبه و صندوق وجود داشت. به نظر هال آنها پر از بطریهای شیشه ای بودند که با حصیر بسته بندی شده بود. غریبه در حالیکه کلاه، کت و دستکشهایش را پوشیده و خودش را کاملاً پوشانده بود با عجله برای دیدن گاری فیرن ساید بیرون رفت. اما متوجه سگ او نشد.



است اسباب و اثاثیه را داخل بیاوریم.»

ناگهان سگ مجدداً شروع به خرخر کرد. غریبه جلو در ایستاد او دستکشها و شلوارش را عوض کرده بود و با عصبانیت گفت: «زود باشید، بیایید! اگر هر چه زودتر آنها را داخل بیاورید ممنون خواهم شد.»

فرن ساید گفت: «آقا شما صدمه دیده‌اید؟ من واقعاً راجع به سگ متأسف هستم.»

غریبه گفت: «به هیچ وجه پوستم صدمه ندیده لطفاً در حمل وسایل عجله کنید.»

به محض اینکه اولین بسته در اتاق نشیمن گذاشته شد، غریبه مشتاقانه شروع به باز کردن آن کرد. او حصیری را بر روی زمین پهن کرد تا روی فرش آقای هال کاملاً پوشانده شود. بعد از بسته‌ها، بطریها را آوردند. بطریها در همه نوع، شکل، رنگ و اندازه دیده می‌شدند. آنها با مایع سفید رنگی پوشیده شده بودند. بعضی از آنها علامت سم داشتند.

غریبه آنها را به ردیف در تمام اتاق مرتب کرد. حتی داروخانه شهر برامبل هرست نصف آن تعداد بطری را نداشت. در آنها لوله‌های آزمایش و یک ترازو هم وجود داشت.

به محض اینکه همه بسته‌ها باز شدند، غریبه آماده کار شد. او اهمیتی نمی‌داد که آتش به حصیر یا بقیه اسباب و اثاثیه‌اش سرایت کند. تا زمانی که مشغول کار بود متوجه نشد که خانم هال شامش را آورده است. او سرش را کمی چرخاند و فوراً دوباره برگرداند. خانم هال متوجه شد که او عینکش را برداشته است. به نظر او کاسه چشمش خیلی بزرگ بود.

او عینکش را روی چشمش گذاشت و به خانم هال نگاهی انداخت و

او گفت: «با آن جعبه‌ها جلو بیایید، به اندازه کافی منتظر شده‌ام.» هنگامی که از پله‌ها پائین آمد، سگ فیرن ساید او را دید. سگ وحشیانه شروع به خرخر کرد و سپس به سمت غریبه حمله کرد.

فیرن ساید طنابش را گرفت و فریاد زد: «دراز بکش!» دندانهای سگ پوست دستش را کند. اما هنگامی که غریبه به او لگد زد، سگ شلوارش را پاره کرد. سپس فیرن ساید او را کنترل کرد. این اتفاقات در چند لحظه رخ داد و همه فریاد می‌زدند.

غریبه به لباسهای پاره‌اش نگاهی انداخت و از پله‌ها با شتاب بالا رفت. حال در حالیکه به دنبال غریبه وارد مهمانخانه می‌شد، گفت: «بہتر است بروم و مراقب او باشم.» به طبقه بالا رفت و متوجه شد که در اتاق مرد غریبه باز است و بدون آنکه در بزند، در را باز کرد. اتاق کاملاً تاریک بود. سپس چیز غیر عادی دید. به نظر می‌رسید که گویی بازوی بدون دستی به اطراف تکان داده می‌شد. صورتی با سه کله بزرگ که مثل بنفشه کمرنگ به نظر می‌رسید. سپس ضربه شدیدی به سینه‌اش خورد و پرتاب شد. در از پشت به رویش بسته و قفل شد. آنقدر سریع این کار اتفاق افتاد که نتوانست به دقت او را ببیند. او روی پاگرد تاریک ایستاد و از آنچه که دید، متعجب شده بود.

چند دقیقه بعد او به گروهی که در بیرون بودند ملحق شد. آنها مشغول صحبت در مورد غریبه و سگ بودند. حال در حالیکه داشت به آنها نگاه می‌کرد نمی‌توانست باور کند که چه اتفاقی در طبقه بالا رخ داده است. ضمن آنکه نمی‌دانست چطور حادثه را توضیح بدهد. او در پاسخ به سؤال همسرش فقط گفت که غریبه احتیاج به کمک نداشت. او اضافه کرد: «بہتر



با صدای عصبانی همیشگی اش گفت: «کاش شما قبل از در زدن وارد نمی شدید.»

«من در زدم، اما...»

- «شاید شما در زدید اما در کار من مزاحمت، حتی می تواند ضربه یک

در باشد... من از شما خواهش می کنم.»

- «حتماً آقا. شما اگر دوست داشته باشید می توانید در را ببندید، هر

طور که شما می خواهید...»

غریبه گفت: «نظر بسیار خوبی است.»

- «آقا، این حصیر، ممکن است بپرسم...»

غریبه گفت: «خیر، اگر حصیر مشکلی ایجاد می کند آنرا در

صورتحساب بنویسید.»

او در حالیکه ایستاده بود و بطری در یک دستش و لوله آزمایشی در دست دیگرش بود، بسیار عصبانی به خانم هال نگاه می کرد.

خانم هال گفت: «بسیار خوب و آنجا را ترک کرد.»

تمام بعد از ظهر غریبه در حالیکه در را قفل کرده بود، کار کرد. اغلب

آرام بود. یکبار خانم هال صدای شکستن یک بطری را شنید و به طرف در رفت و بیرون ایستاد

مرد دیوانه وار فریاد می زد می گفت: «نمی توانم ادامه بدهم، نمی توانم ادامه بدهم، سیصد هزار، چهارصد هزار! مرا گول زد! ممکن است جانم را از دست بدهم! صبور باش! واقعاً صبور باش! نادان و دروغگو!»

سپس سکوت همه جا را فرا گرفت.

در همین زمان در پائین دهکده آپینگ، فرن سایید در حال صحبت با



تدی هنفری بود. «در این درگیری سگ من هم صدمه دید، اما پوست آن مرد سیاه شده بود. شما انتظار رنگ صورتی را داشتید، اینطور نیست؟ درست آنجا فقط سیاهی بود. دارم به شما می گویم که به سیاهی کلاهم رنگ سیاه دیدم.»

هنفری گفت: «خدای من! - اما بینی اش صورتی رنگ می باشد.»

فرن سایید گفت: «درست است، خواهم گفت که به چه چیزی فکر می کنم. آن مرد سیاه و سفید است. یک جا سفید و یک جا سیاه بود به حالت تکه تکه. قبلاً چنین چیزی را ندیده بودم.»

و بدین ترتیب صحبت در مورد غریبه در شهر اپیتینگ شروع شد، او خیلی عجیب به نظر می رسید. او روزهای یکشنبه به کلیسا نمی رفت. او حالت نامطلوبی داشت و خانم هال می گفت که او گاهی اوقات با خودش صحبت می کند. هرگز در روشنایی روز بیرون نمی رفت. اما هنگامی که غروب می شد در خلوت ترین مسیر پیاده روی می کرد، در حالیکه طبق معمول خودش را می پوشانید. و کارش با بطری و لوله های آزمایش هرگز تمام نمی شد.

هنگامی که مردم راجع به او از خانم هال سؤال می کردند او می گفت «که یک مأمور تحقیق تجربی است.» و هنگامی که می پرسیدند آن چیزهای عجیب بود، او با کمی غرور و خودنمایی توضیح می داد که چیزهایی بود که کشف کرده بود. او توضیح می داد که علت اینطور لباس پوشیدنش اینست که قبلاً تصادف کرده است.

بعضی از مردم فکر می کردند که او سعی می کند از پلیس فرار کند.

تدی هنفری اولین کسی بود که این فکر را کرد. دیگران هم با فرن سایید



قدمهایش متوجه شد که به طرف اتاق نشیمن می آید. سپس در از پشت بسته شد. یکبار دیگر سکوت مهمانخانه را فرا گرفت.

«کس» به طرف باتینگ^۱، نماینده پاپ رفت. از او پرسید: «آیا من دیوانه به نظر می رسم؟» نماینده پاپ گفت: «چه اتفاقی افتاده است؟»

- «آن مرد در مهمانخانه»

- خوب.

«کس» نفس نفس زنان گفت: «داخل شدم و برای صندوق مهد کودک در خواست پول کردم. هنگامی که وارد شدم، او دستانش را در جیبهایش فرو برد و به طرز سنگینی روی صندلی خود نشست. نفس عمیقی کشید. به او گفتم که از علاقه اش نسبت به علوم قبلا شنیده ام. تمام مدت نفس های عمیق می کشید، احتمالا به سختی سرما خورده بود. تعجبی ندارد که آنطور خودش را پیچانده بود! راجع به مهد کودک از او پرسیدم. تمام مدت اطراف اتاق را که پراز بطری ها و لوله های آزمایش بود، نگاه می کردم. او گفت راجع به پول باید فکر کند. در حالیکه داشت فکر می کرد، پرسیدم چه تحقیق طولانی؟ او با غرغر گفت: «یک تحقیق طولانی لعنتی» اما علتش را نمی گفت. آیا مربوط به پزشکی بود؟ او گفت: «لعنت بر تو! به دنبال چه می گردی!» به او گفتم: «متأسفم.» کاغذی را که داده بودم خوانده و روی میز گذاشت. او در اتاقی کار می کرد که کمی نسیم می وزید و کاغذ از روی میز افتاد. کاغذ حرکت کرد و با صدای خش خش به داخل بخاری دیواری افتاد و سوخت.

موافق بودند که او سیاه و سفید است و افراد دیگری نیز بودند که تصور می کردند او یک مرد بی آزار و دیوانه می باشد. اما آنچه که درباره او فکر می کردند این بود که همه از او نفرت داشتند. بچه ها او را مسخره می کردند. حتی آنها از ترس او فرار می کردند و او را «لولو» صدا می کردند.

«کس»^۱ دکتر بسیار کنجکاو بود. باندهای غریبه توجه او را جلب کرد و بطری های او باعث حسادتش شد. او منتظر فرصتی بود تا با غریبه ملاقاتی داشته باشد. او تمام ماه آوریل و مه را صبر کرد. سرانجام دیگر نتوانست تحمل کند و به بهانه جمع کردن پول برای مهد کودک دهکده او را ملاقات کرد. «کس» هنگامی که متوجه شد خانم هال اسمش را نمی داند تعجب کرد. خانم هال در حالیکه بسیار احساس حماقت می کرد، گفت: «او یک اسم گفت اما من درست نشنیدم.»

«کس» به در اتاق نشیمن زد و وارد شد. «کس» هنگامی که اعتراض غریبه را شنید گفت: «ببخشید از اینکه مزاحمتان شدم.» سپس در بسته شد.

خانم هال برای مدت ده دقیقه صدای نجوایی را می شنید، سپس فریادی از عجیب و صدای پایی به گوش رسید. صندلی به یک طرف پرتاب شد. فریادی از خنده و صدای قدمهایی که با عجله به سوی در می رفتند به گوش رسید. «کس» در حالیکه رنگ صورتش سفید شده بود و چشمهایش خیره بود بیرون آمد. او در را پشت سرش باز گذاشت و با شتاب از مهمانخانه بیرون رفت. خانم هال متوجه شد که غریبه به آرامی می خندد. از صدای



او برای اینکه به من بگوید آن حادثه چگونه اتفاق افتاد، دستش را در آورد.

- «خوب؟»

«دستی وجود نداشت، تنها یک آستین خالی بود.»

«خدای من»

«من فکر می‌کردم که مسئله‌ای پیش آمده است. لبه آستینش بسته شده بود و من فکر می‌کنم که دستش را در آورده اند. اما یک چیز عجیب وجود داشت. اگر چیزی در آن وجود ندارد، پس چه چیزی آستین را بالا و باز نگه داشته بود.»

«به شما می‌گویم، چیزی در آن وجود نداشت. گفتم هیچ چیز، ای خدای مهربان. سپس مکث کرد و با عینک دودی اش به من خیره شد و بعد به آستینش نگاه کرد.»

نماینده پاپ گفت: «خوب؟»

- «همه اش همین بود.» او حتی یک کلمه نگفت، تنها خیره شده بود و به سرعت آستینش را در جیبش کرد و مجدداً شروع به صحبت در مورد تکه کاغذ کرد. من پرسیدم: «چطور؟ چطور می‌توانید آستین خالی را تکان دهید؟» گفت: «آستین خالی.» گفتم: «بله، آستین خالی.»

«این یک آستین خالی است، اینطور نیست؟»

- «شما متوجه یک آستین خالی شدید.»

او ایستاد، من هم ایستادم، او خیلی آرام به طرفم آمد و نزدیکم ایستاد. او نفس عمیقی کشید، در حالیکه من به او خیره شده بودم.

او گفت: «شما گفتید که این یک آستین خالی بود؟» گفتم: «بله.»



سپس آستینش را از جیبش بیرون آمد و به آرامی دستش را به طرف من بالا آورد. به آن نگاه کردم. در حالیکه سینه‌ام را صاف می‌کردم، گفتم: «خوب چیزی در آن نیست.»

مجبور بودم که چیزی بگویم. کم کم احساس وحشت می‌کردم. می‌توانستم ببینم که مستقیم پائین می‌آید. سپس چیزی مثل یک شست و انگشت بینی ام را فشار داد.

بانتینگ شروع به خندیدن کرد.

کس گفت: «آنجا هیچ چیز نبود.»

- «برای شما خنده دار است.»

اما من به سر آستینش زدم و از اتاق فرار کردم. و هنگامی که به آستینش زدم، دقیقاً احساس کردم که به یک دست زدم. آقای بانتینگ با دقت گوش کرد، به کس نگاه کرد و با صدای بم گفت: «واقعاً که داستان عجیبی است.»

چند روز از اینکه کس داستانش را گفته بود، می‌گذشت. در سپیده صبح خانم بانتینگ ناگهان از خواب بیدار شد. او مطمئن بود که یک نفر در اتاق خواب را باز کرده و بسته بود. او نشست و گوش کرد. پد، پد، پد... مطمئناً صدای پاهای برهنه‌ای در طول راهرو بود. آقای بانتینگ را به آرامی بیدار کرد. او عینکش را زد، لباس خانه و دمپایی اش را پوشید و به طرف پاگرد رفت تا گوش کند. او به وضوح صدایی از طبقه پائین در پشت میزش شنید سپس صدای عطسه شدیدی به گوشش رسید.

آقای بانتینگ سیخ بخاری را برداشت و از پله‌ها دولا دولا پائین رفت. خانم بانتینگ روی پاگرد آمد. همه چیز تاریک و آرام بود. تنها هنگامی که



متوجه شد که در اتاق جلویی باز و فقط چفت شده بود. فوراً به یاد فکر هنفري افتاد که می گفت: غریبه از پلیس فرار می کند!

دوباره به بالا برگشت، کاملاً مطمئن بود که غریبه در اتاقش نبود. باندها و لباسها در آنجا پراکنده شده بودند. آقای هال با عجله همسرش را صدا کرد و گفت: «او در اتاقش نیست و در جلویی باز است.» خانم هال می خواست خودش ببیند. هنگامی که از پله های پاگرد بالا آمدند، هر دو همانطور که قبلاً گفته بودند صدای باز و بسته شدن در جلویی را شنیدند. اما در آن لحظه آنها چیزی ندیدند، خانم هال جلوتر از همسرش رفت. یک نفر در پله کان عطسه کرد. خانم هال تصور کرد که شوهرش بود در حالیکه آقای هال نیز فکر می کرد که همسرش عطسه کرده. خانم هال ناگهان در را باز کرد و گفت: «چقدر عجیب!»

خانم هال در نزدیکی اش صدای نفس عمیقی را شنید و متعجب شد از اینکه دید آقای هال هنوز در پله کان است. او لباسها و تختخواب را لمس کرد و گفت: «سرد است، او یک ساعت یا بیشتر است که در بالا می باشد.» درست پس از آن عجیب ترین حادثه اتفاق افتاد. لباسها روی یکدیگر جمع شدند و از روی تختخواب به پائین پریدند. مثل آنکه که یک دست آنها را بگیرد و به طرفی پرتاب کند. سپس کلاه از روی ستون تخت خواب به پائین پرید و در مقابل صورت خانم هال کلاه در هوا به چرخش در آمد. سپس اسفنجی در هوا شروع به چرخیدن کرد. خنده ای همانند خنده مرد غریبه به گوش رسید. صندلی برعکس شد به طوریکه چهار پایه اش به طرف بالا بود و به طرف خانم هال حمله کرد. او فریاد زد و فرار کرد و در پشت سرش بسته شد.

بانترینگ پائین می رفت از پله ها صدای جیر جیر و صدای خش خش خواندن کتاب به گوش می رسید. سپس صدای کبریتی به گوش رسید. بانترینگ توانست از شکاف در، میز تحریر، کشوی باز و شمع را ببیند. اما نتوانست دزد را ببیند. خانم بانترینگ هم دولا دولا از پله ها پائین رفت. آنها صدای جلنگ جلنگ پول را که شنیدند. فهمیدند که دزد اندک سرمایه آنها را پیدا کرده است.

آنها در حالیکه به خودشان جرأت می دادند، با شتاب به داخل اتاق رفتند و فریاد زدند: «تسلیم شو!» از تعجب خشکشان زد زیرا اتاق خالی بود. تمام اتاق را نگاه کردند اما کسی آنجا نبود.

آقای بانترینگ گفت: «می توانم قسم بخورم. شمع! چه کسی شمع را روشن کرده است؟»

خانم بانترینگ «کشو! پولها را برده اند!»

عطسه وحشتناکی در راهرو به گوش رسید. خانم و آقای بانترینگ با عجله با شمع به طرف آنجا رفتند. در آشپزخانه کاملاً بسته شده بود، در را باز کردند و از جای ظرفشویی دیدند که در عقب در حال باز شدن بود. نور ضعیفی آمد. چیزی از در خارج نشد. در باز شد و برای یک لحظه بازماند و سپس با صدای شدیدی بسته شد. آنها در را قفل کردند و تا جایی که توانستند جستجو کردند اما کسی را نیافتند.

آن روز صبح، خانم و آقای هال در مهمانخانه «کالسکه و اسب» برای کاری به آرامی به زیر زمینشان می رفتند. لحظه ای بعد آقای متوجه شد که چیزی را در طبقه بالا جا گذاشته است بنابراین رفت تا آن را بیاورد. در پاگرد هنگامی که متوجه شد در اتاق غریبه باز است متعجب شد، هنگام بازگشت



او در حالیکه آقای هال را گرفته بود و آقای هال سعی می کرد که آرامش کند گفت: «آنها ارواح هستند، من می دانم آنها ارواح هستند، میز و صندلیها می رقصند!»

میلی از صدای جیغ بیدار شد و سعی می کرد به آنها کمک کند. خانم هال گفت: «او را بیرون نگه دارید و اجازه ندهید که دوباره داخل شود، ممکن است او را شناخته باشم. با آن چشمهای درشت و گوشهای باند پیچی شده او که هرگز روزهای یکشنبه به کلیسا نمی رود و همه آن بطریها! او ارواح را در صندلیها قرار داده است. صندلیهای خوب قدیمی من!

میلی با عجله رفت تا آقای سندی واگنرس^۱ آهنگر را صدا کند. او برگشت و سپس آقای هاگتر^۲ و شاگردش برای حرکت بعدی نقشه کشیدند. پس از آن به طور ناگهانی در اتاق غریبه باز شد و در حالیکه عصبانی تر از همیشه به نظر می رسید، خارج شد و هنگامی که از راهرو عبور می کرد به آنها خیره شده بود. سپس وارد اتاق شد و در راه به شدت به روی آنها بست. وادگس به هال گفت: «من داخل می روم و از او توضیح می خواهم.» برای هال زمان بیشتر از آن طول کشید که تحمل داشته باشد. بالاخره آقای هال در زد و در را باز کرد. گفت: «ببخشید.»

غریبه گفت: «برو به جهنم!» و آن در را پشت سرت ببند و بدین ترتیب آن ملاقات خاتمه یافت.

۱. Sandy Wadges

۲. Huater

فصل سوم

فرار مرد نامرئی

غریبه ساعت پنج و نیم صبح به اتاق نشیمن رفت. تا بتواند تا اواسط روز در تاریکی بماند. کسی جرأت نداشت نزدیک او برود.

تمام مدت باید گرسنه مانده باشد. او سه مرتبه زنگش را به مدت طولانی و به شدت به صدا در آورد، اما کسی به او جواب نداد. خانم هال گفت: «او واقعاً باید به جهنم برود.»

به زودی اخبار سرقت خانه بانترینگ پخش شد. مردم دو به دو با یکدیگر بمشغول صحبت بودند. هال و وادکس برای پیدا کردن آقای شاکل فورت^۱، رئیس کلانتری و مشورت با او پائین رفتند. کسی پیش مرد غریبه



نرفت. گاهی اوقات شکسته شدن شیشه‌ها و صدای بلند فحش دادن از او شنیده می‌شد. رفته رفته گروه‌های کوچک مردم هراسان و کنجکاو در جلوی مهمانخانه «کالسکه و اسب» اضافه می‌شد. در قسمت پائین دهکده بیش از سایر قسمت‌ها - شادی و شور رخت بر بسته بود و تزئینات مغازه‌ها برای روز دوشنبه جمع شده بودند.

حوالی ظهر، ناگهان غریبه در اتاق نشیمن را باز کرد و به تعدادی از مردم که در کافه بودند نگاهی انداخت و گفت: «خانم هال»، بعضی از آنها به آرامی رفتند و او را صدا کردند. خانم هال به زودی حاضر شد و با عصبانیت به او نگاه کرد. ضمن آنکه پشقابی را که یک صورت حساب در آن بود در دست داشت.

سپس گفت: «آقا، این صورت حساب شماست که می‌خواستید».

- «چرا صبحانه من گذاشته نشده بود؟ چرا شما غذایم را آماده نکردید و به زنگم پاسخ ندادید؟ آیا فکر می‌کنید که من بدون غذا خوردن زندگی می‌کنم؟»

خانم هال گفت: چرا صورت حساب من پرداخت نشد؟ این چیزی است که می‌خواهم بدانم.

- «من سه روز پیش به شما گفتم منتظر دریافت یک وجه هستم».

- «من هم دو روز پیش به شما گفتم که قصد ندارم منتظر بمانم. اگر صورت حساب من برای پنج روز در انتظار مانده، صبحانه شما هم می‌تواند کمی منتظر بماند».

غریبه با صدای بلند خواست قسم بخورد.

خانم هال گفت: «آقا، من از شما ممنون خواهم بود، اگر قسمت‌تان را

برای خودتان نگه دارید».

غریبه بیشتر از همیشه شبیه یک کلاه غواصی گرسنه بود. او دوباره شروع کرد: «ببینید خانم خوب من...»

خانم هال گفت: «نگو خانم خوب من»

- «من به شما گفتم که پولم نیامده است» خانم هال گفت: «پول؟!»

واقعاً؟! شما که دو روز پیش گفتید که از خودتان پولی ندارید».

- «درست است، من کمی پول پیدا کردم».

مردم که در کافه بودند با صدای بلند گفتند: «خوب!»

خانم هال گفت: من تعجب نمی‌کنم که شما آنرا از کجا پیدا کرده‌اید. به نظر می‌رسید که این حرف غریبه را خیلی عصبانی کرد. او پایش را

محکم به زمین کوبید و گفت: «منظورتان چیست؟»

خانم هال گفت: «اینکه من تعجب کرده‌ام که شما آنرا از کجا پیدا کرده‌اید. قبل از اینکه من صورت حسابی را بگیرم و یا غذایی را به شما بدهم، بهتر است یک یا دو چیز را برای من توضیح بدهید. می‌خواهم بدانم که در طبقه بالا شما با صندلیهای من چه کار می‌کردید. می‌خواهم بدانم که چطور اتاق شما خالی شد و چطور شما مجدداً در آن قرار گرفتید. و می‌خواهم بدانم...»

ناگهان غریبه در حالیکه دستکش در دست داشت مشتش را بالا برد و پایش را به زمین کوبید و گفت: «کافیست».

آنقدر بلند گفت که خانم هال فوراً ساکت شد.

- «شما متوجه نمی‌شوید که من چه کسی هستم! به شما نشان

می‌دهم. به خدا قسم! به شما نشان خواهم داد!»



فریادهای وحشتناکی از طرف میلی شنیدند. میلی از آشپزخانه بیرون آمده بود و غریبه را بدون سر، پشت سرش دیده بود. بزودی همه از خیابان پائین آمدند و به طرف مهمانخانه شروع به دویدن کردند. در آنجا فروشنده‌های مواد معطر، دخترها و پسرهای کوچک، پیرهای سیگاری، غریبه‌های دوره گرد و زنان جوان باهوش وجود داشتند. همه آنها به مهمانخانه «کالسکه و اسب» آمده بودند و در حالیکه همه آنها بر افروخته شده بودند، با یکدیگر صحبت می‌کردند. «او با چاقو به طرف میلی دوید و فرار کرد! فرار کرد!» درست پس از آن گروه کوچکی رسیدند. آقای هال صورتش سرخ به نظر می‌رسید. سپس بابی جافرس،^۱ پاسبان دهکده و سپس آقای وادگس^۲ با یک حکم کتبی آمدند.

هرکس داستان خودش را با صدای بلند می‌گفت جافرس گفت: «با سر یا بدون سر» آمده‌ام تا او را دستگیر کنم و او را دستگیر خواهم کرد. آقای هال مستقیم به طرف در اتاق نشیمن برگشت و ناگهان در را باز کرد و گفت: «پاسبان وظیفه‌ات را انجام بده.» جافرس به داخل قدم گذاشت، سپس هال و آخر وادگس وارد شد.

در روشنایی کم نور، آنها با پیکری بدون سر مواجه شدند. او نان در یک دست و پنیر در دست دیگرش داشت. هال گفت: «او خودش است.» صدای عصبانی از بالای یقه آن پیکر گفت: «این کدام بدبختی است؟» آقای جافرس گفت: «شما برای من یک مورد هستید آقا. اما با سر یا

سپس کف دستش را روی صورتش گذاشت و آن را باز کرد. در وسط صورتش چاله سیاهی درست شد. او گفت: «اینجا را ببینید» در همان لحظه چیزی به خانم هال داد. هنگامی که خانم هال متوجه شد که آن چه چیزی است، فریاد بلندی کشید و آنچه در دستش بود انداخت و سرش گیج رفت و به سمت عقب تلوتلو خورد.

بینی، بینی مرد غریبه در حالیکه براق و صورتی رنگ بود روی زمین غلت می‌خورد. سپس عینکش را برداشت. همه افرادی که در کافه بودند، نفس در سینه‌شان حبس شد، او کلاهش را برداشت. باندها و سیبل هایش را کند.

یک نفر گفت: «آه، خدای من! این بدترین صحنه‌ای است که تا به حال دیده‌ام.»

خانم هال در حالیکه دهانش از تعجب باز بود، ایستاده بود، و به خاطر آنچه که دیده بود فریاد زد و به طرف در دوید. هرکسی از جای خودش حرکت کرد. آنها برای دیدن اثرات زخم و دمل آمده بودند، نه اینکه صورت خالی شده را ببینند. باندها و مومهای مصنوعی در طول مسیر به طرف کافه به حرکت درآمده بودند. هرکس دیگری را از پله‌ها پائین می‌انداخت.

مردی که آنجا ایستاده بود فریاد می‌زد و توضیح می‌داد. او تایقه کتش سه بعدی بود، اما بعد از آن هیچ چیزی نبود. ابداً هیچ چیز قابل دیدن وجود نداشت هیچ چیزی نیست.

مردم پائین دهکده عجیب‌ترین منظره را در مهمانخانه «کالسکه و اسب» دیدند. آنها داد و فریادهایی را شنیدند. آنها دیدند که خانم هال پائین افتاد و خانم تدی هنفری پرید تا کسی روی او سقوط نکند و سپس آنها



۱. Babby Jaffers
۲. Wadges



بدون سر حکم می گوید برای همه وظیفه، وظیفه است.»

او در حالیکه می خواست برگردد. گفت: «دور شوید»

او به سرعت نان و پنیر را پائین انداخت. هال به موقع چاقو را از روی میز برداشت. از آن سوی، دستکش دست چپ مرد غریبه بالا آمد و به صورت جافرس سیلی زد. لحظه ای بعد جافرس میچ بدون دستش را گرفته بود و گلولی نامرئی اش را در دست داشت. غریبه به شدت به ساق پای او لگد زد اما او میچش را نگه داشته بود. هال چاقو را به طرف وادگس سرداد، غریبه به خودش تکانی داد و تلوتلو خوران به طرف او رفت.

یک صندلی در سر راه قرار گرفته بود که با صدای زیادی به یک طرف کشیده شد و بدین ترتیب هر دو پائین آمدند. جافرس در حالیکه دندانهایش رویهم بود و به سختی می توانست حرف بزند، گفت: «پاها را بکش» هال سعی کرد، اما او لگدی به دنده هایش زد. وادگس دید که هال پرواز می کند، او دید که غریبه بر روی او غلتید و به بالای سر جافرس رسید. وادگس در حالیکه چاقو در دست داشت، به سمت عقب به طرف در برگشت و با آقای هاکستر و سایدر مورتن کارتر^۱ که برای رسیدگی قانون و دستور آماده بودند، برخورد کرد. غریبه فریاد زد: «تسلیم می شوم.» او در حالیکه نفس نفس می زد، ایستاد. دستکش هایش را در آورده بود و بدین ترتیب بی سر و بی دست بود. او در حالیکه به نفس نفس افتاده بود، گفت: «این عادلانه نیست.» این عجیب ترین چیز در دنیا بود، شنیدن صدایی که همانند صدایی باشد که از یک فضای خالی خارج می شود.



جافرس بلند شد و یک جفت دستبند آماده کرد و شروع به بستن کرد. جافرس گفت: «من می گویم! این را تعمیر کن! من نمی توانم از آنها استفاده کنم!» غریبه بازویش را داخل جلیقه اش فرو برد. این کارش مثل یک معجزه به نظر می رسید، بدون دست دکمه هایش باز شدند. سپس راجع به پوستش چیزی گفت و به طرف پائین خم شد. به نظر می رسید که کفش هایش به دنبال چیزی می گردد.

ناگهان هاکستر گفت: «چرا او اصلا یک انسان نیست. اینها فقط لباسهای خالی می باشد. شما می توانید یقه و آستر لباس هایش را ببینید.»
- «من می توانم بازویم را...»

او دستش را دراز کرد، به نظر می رسید که در وسط هوا چیزی به سرش برخورد کرد و سریع سرش را عقب کشید.
غریبه با عصبانیت گفت: «ای کاش انگشتهایتان را دور از چشمهای من نگه می داشتید.» غریبه اضافه کرد:

«حقیقت اینست که تمام اعضای بدن من وجود دارند، سر، دستها و پاها و همه بقیه اعضاء دیگر. اما اینطور به نظر می رسد که من نامرئی هستم. این یک بلا می باشد اما این دلیل نمی شود که در آپینگ توسط هر بی دست و پایی تکه های بدنم از یکدیگر جدا شوند. آیا اینطور درست است؟»
یک دست لباسی که در تنش بود، همه دکمه هایش باز شد و آزادانه به حالت ایستاده قرار گرفت و در حالیکه دو دست در کمر و آرنج ها بیرون بود، آویزان شد. او گفت: «من می دانم که این کار عجیب است. اما چرا پلیس به من حمله کرد؟»

جافرس گفت: «آها، این موضوع دیگری می باشد. شکی وجود ندارد



خورد. همه به چیزی ضربه می‌زدند که وجود نداشت و می‌گفتند: مواظب باشید! بگیریدش! در را ببندید! نگذارید برود! من یک چیزی گرفتم! او اینجاست!

چه صدایی، چقدر او را زدند! فیپس دندان جلویی اش شکست، هنفری به گوشش، جافرس ابتدا به فکش و سپس به چیزی که شبیه یک سینه بسیار عضلانی بود، ضربه زد.

جافرس در حالیکه خفه می‌شد و تلوتلو می‌خورد، فریاد زد: «او را گرفتم. صورتش ارغوانی رنگ و رگهایش متورم بود»

گوئی که با دشمن نامرئی می‌جنگید. هنگامی که هر دو به طرف در حرکت کردند، صدای جافرس خفه شد. سپس به سنگینی روی زمین افتاد. فریادهای هیجان زده‌ای گفتند: «بگیریدش! نامرئی!»

یک نفر به آرامی روی بدن جافرس رفت. پائین جاده زنی به خاطر چیزی که هلش داده بود، فریاد می‌زد. یک سگ بود، اینطور به نظر رسید و زوزه کنان به طرف حیاط آقای هاگستر دوید.

و بدین ترتیب مرد نامرئی فرار کرد. برای مدتی مردم متحیر ایستاده و دیوانه وار به اطراف می‌دویدند. اما جافرس هنوز آرام خوابیده بود، طوریکه صورتش به طرف بالا و زانوهایش خم شده بود.

که دیدن شما در این نور کمی مشکل می‌باشد، اما سندی بدست آوردم که کاملاً صحیح می‌باشد. آنچه که من بدنبالش هستم نامرئی بودن شما نیست، بلکه شبگردی شما می‌باشد. یک خانه مورد سرقت واقع شده و پولهایش را برده‌اند.»

- «خوب؟»

و این کار به نظر می‌رسد که اشاره می‌کند به...»

مرد نامرئی گفت: «این حرفها چرند است!»

- «من هم امیدوارم، اما من به وظایفم عمل کردم.»

غریبه گفت: «بسیار خوب خواهم آمد، اما بدون دستبند، بدون دستبند.»

جافرس گفت: «مرا ببخشید.» مرد نامرئی ناگهان نشست، قبل از آنکه کسی بداند که چه اتفاقی می‌افتد، دم پایبی، جوراب و شلوارش زیر میز پرتاب شد. سپس او دوباره پرید و کتش در هوا به رقص در آمد.

جافرس در حالیکه می‌دید که چه اتفاقی در حال دادن است، گفت: «او را بگیرید! او جلیقه‌اش را محکم گرفت، دست و پائی زد و پیراهن از داخلش سُر خورد. جافرس با صدای بلند گفت: «او را نگه دارید!»

یکبار دیگر او لباسهایش را در آورد

همه فریاد زدند: بگیریدش!

همه به طرف پیراهن سفیدی که به شدت تکان می‌خورد، حمله کردند. آن لباس تنها چیز مرئی از مرد نامرئی بود. آستین پیراهن به صورت حال سیلی زد و سپس تکانی خورد. جافرس آن را فشار داد، دهانش ضرب دیده بود. او ضربه‌ای به صورتش زد. اما به جای مرد نامرئی به تدی هنفری